

بود مهر خاموشی غصه آوز را رخسار ز تاراج حوادث کرده در بختی ایمنه ز خاک کشته خشم توجیه و محضه شوخی بغفلت میدی تا کی عثمان جو میدی جواج مردم صاحب نظر مردن نمیدانند	جواج نطق را تحریک لب المردن که موی سر مرا حارس دیوارش باشد رم اهره شهیدان ترا تا رخصت باشد که جواب مردم بیدار دل ترکان الرجوی بشیر تا شمع خاک کو بکشد
مسافر سیم سئولت ز نفس سیر بختها که کرد سیر میل سر مر را خاک وطن	تار نگاه چون بدل فتد نفس شود رنک بریده ام نفس باز پس شود کل نم رنگ کرده و می نیم رس شود ز خیم چون شکست زبان جرس شود
سئولت سیر دام چنان سئو که عاقبت مغز سیر تو هم زخم نفس شود	بجسم ما که انبها چنان از ضعف جادار بود طومار شوق کاروان جاده حسرت چنان خون سعادت میز ز جوش از غنا نکته سنج و نشود از دیدن دست نکار نشین بپای کل شود مقصود حاصل رنگه چنان آباد شد اقلیم حسن از شهسوار

مغز سیر تو هم زخم نفس شود

حورا

خود را شوق ز بومشرفی فکند و از بام بود موج تبسم جنبش که هوا را نازش بکف آورده ام دامان مطلب ز شام مخواه از من درستی چون بهینم روی چرخوایی از شمار الوده زندی بشو غم	که دستش بجه از تم کل رنگ حنا دارد حیرت زگره ام ان طفل بی پروا کجا کف افروغ صاحب دست دعا دار زگره اندک رودانه من بسیار دارد که از مجاز کهای حسده و زبان نما
ز اب خاک بگرنگی او د سئولت بنای من لباس بیدم از کفر و من سبب قبا دارد	بیک چشم ز تو لب زنگه میگرد سهر سه چیز است ز لب اهل کزت اگر بیت از حسرت دیدار تو چشم جالی جنگ جویم بختی که جو سوزی را اهل نشش حرم و دوزخم زنا ساند این جو حسرت که از حسرت نظاره
کشتن کرد سیر کعبه حواء از سئولت روز کار ز سبت که سر کرد که میگرد	نمی اشکی برون از چشم که با هم نمی آید بیاورد و لب از بالیدن نظر چشم بکف بسج اران کرد سوزنا و میگردم ز لب کرده از دلتنگی راه خیرت

Copyrighted material